

◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۳۳ ۰۹,۰۸,۲۰]



#قسمت\_۱۵۲

#عقد\_اجباری

\_ پس چرا فکر میکرد من بهش خیانت کردم دارم دیوونه میشم آقاجون  
کاش همین الان بمیرم و راحت بشم چرا همش باید اتفاق های بد واسه  
من بیفته

\_ بهارک

زل زدم تو چشمهای مامان که با صدایی گرفته شده گفت :

\_ اینم یه نقشه هست میدونم از طرف همون کسایی هست که باعث  
شدند این همه سال من از دخترم دور باشم حالا میخوان با اذیت کردن  
تو من و نابود کنند اما بهشون همچین اجازه ای نمیدم

بعدش بلند شد که دستش رو گرفتم و پرسیدم :

\_ کجا ؟

\_ میرم پیش امیرهمایون بابد باهاش صحبت کنم اینطوری همیشه همش  
ادامه بده

\_ مامان

\_ جان

\_ امیرهمایون خودش باید به من اعتماد داشته باشه !

\_ چی ؟

\_ وقتی اعتماد نباشه بیفایده هست صحبت کردن میفهمید ؟

اینبار آقا چون گفت :

\_ باید به جفتشون زمان بدیم

مامان ناراحت گفت :

\_ اما تو حالت بد هست

\_ شما نگران من نباشید ، من از پس خودم برمیام مطمئن باشید درست  
میشه

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :

\_ امیدوارم همینطور که میگی باشه چون من به هیچ عنوان طاقت نمیارم  
و حساب امیرهمایون رو میرسم

امیرهمایون باید به من اعتماد میکرد اینطوری نمیشد زندگی رو از پیش  
برد

\_ بهارک

\_ جان

\_ ناراحت نباش درست میشه

به سختی لبخندی بهش زدم چون میخواستم خیالشون بابت من راحت  
باشه



◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۵۳ ۱۰,۰۸,۲۰]



#قسمت\_۱۵۳

#عقد\_اجباری

تنها نشسته بودم چند مدت گذشته بود خبری از امیرارسلان نشده بود  
چرا اینقدر بی رحم شده بود یه آدم چقدر میتونست سنگدل باشه !

\_ بهارک خانوم !

خیره به خدمتکار شدم و گفتم :

\_ بله

\_ گفتند پایین باشید

\_ باشه

بعد اینکه خدمتکار رفت ، بلند شدم رفتم سمت پایین یعنی آقاجون  
چیکار داشت باهاش اونم تو این اوضاع وحشتناکی که من داشتم ، داخل  
هال شدم همه نشسته بودند حتی امیرارسلان هم بود ، دستام شروع کرد

به لرزیدن نمیدونم چرا اما اصلا احساس خوبی نداشتم ، مامان اسمم رو  
صدا زد :

\_ بهارک

\_ جان

\_ بیا پیشم بشین

رفتم کنارش نشستم که دستم رو تو دستش گرفت و داشت ماساژ میداد  
امیرارسلان خیره به من شد و گفت :

\_ من میخوام طلاق بگیریم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

\_ دلیلش چیه ؟

\_ خیانت

\_ بهم اعتماد نداری ؟

بدون تردید جواب داد :

\_ نه

\_ باشه پس طلاق میگیریم هیچ مشکلی نیست

بعدش بلند شدم خواستم برم که صداش بلند شد :

\_ وایستا

ایستادم به سمتش برگشتم زل زدم تو چشمهایش که کلافه دستی داخل  
موهایش کشید و پرسید :

\_ چرا؟

\_ دلیلش پیش خودت هست

اخماش رو تو هم کشید و گفت؛

\_ دلیلش چیه؟



° مد اجباری °, [۰۹:۵۹ ۱۲,۰۸,۲۰]



#قسمت\_۱۵۴

#عقد\_اجباری

\_ تو میگی بهت خیانت کردم مدرک داری؟

\_ آره

\_ چیه؟

\_ به تو ربطی نداره

پوزخندی بهش زدم؛

\_ خیلی جالبه بهم میگی بهت خیانت کردم اما وقتی میگم مدرک زبونت  
بند میاد بینم تو دیوونه شدی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ نه

بنظرم دیوونه شده بود چون اگه عقل داشت اینطوری صحبت نمیکرد

\_ بنظرم دیوونه شدی !

\_ چرا داری چرت میگی !

\_ دوست ندارم دیگه باهات صحبت کنم تو دادگاه همدیگه رو میبینیم

بعدش رفتم سمت اتاقم داخل شدم خواستم در رو ببندم که در اتاق با  
صدای بدی باز شد ، خیره به چشمهایش شدم و با عصبانیت گفتم :

\_ چیه ؟

\_ فکر کردی به همین راحتی طلاقت میدم بری پیش عشقت آره ؟

چشمهام گرد شد :

\_ بینم تو عقلت رو از دست دادی ؟

هیستریک خندید :

\_ من نه اما تو آره

واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم رسماً عقلش رو از دست داده بود

\_ من قصد ندارم باهات صحبت کنم چون عقلت رو از دست دادی حالا  
برو کنار

\_ میخوای بری پیشش ؟

\_ بسه

\_ چیه بدت میاد ؟

با گریه داد زدم :

\_ بسه تو داری شورش رو درمیاری همش من و قضاوت میکنی به ناحق

\_ ناحق

\_ آره

\_ بهم خیانت کردی بعدش میگی بع ناحق ؟

\_ آره ناحق هست چون من همچین کاری انجام ندادم تو هم رسماً

دیوونه هستی برو بیرون



° مد اجباری °, [۱۰:۰۸ ۱۳,۰۸,۲۰]



#قسمت\_۱۵۵

#عقد\_اجباری

\_ من میرم اما یادت باشه طلاقى در کار نیست عذابت میدم بهم خیانت کردى ، بهت خیانت میکنم مطمئن باش جلوى چشمهات عاشق میشم !

بعدش گذاشت رفت اشکام روى صورتم جارى شده بودند چجورى تونسته بود همچین حرفایى به من بگه یعنی قصد داشت به من خیانت کنه ؟ چجورى میتونست آخه این کارش خیلی بد بود

\_ بهارک

خیره به مامان شدم و گفتم :

\_ بله

\_ چیشد ؟

\_ مامان

\_ جان

\_ گفت طلاقم نمیده اما بهم خیانت میکنه درست مثل من ، اما من بهش خیانت نکردم شما میدونید درسته ؟

\_ آره

\_ کى باهام دشمنى داره مامان !

\_ نمیدونم اما مطمئن باش پیداش میکنم هر کسى هست هر طور شده داشتم دیوونه میشدم خیلی سخت بود جدایی از کسى که دوستش داری این درد خیلی سخت بود

\_ بهارک به من نگاه کن

خیره به چشمهای مامان شدم که گفت :



\_ مطمئن باش درست میشه !

\_ مامان من ...

یهو چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...

وقتی چشم باز کردم مامان و بابا کنارم بودند ، صداش زدم :

\_ مامان

به سمتم برگشت سریع و جواب داد :

\_ جان

\_ من چرا اینجام !

\_ حالت بد شده بود واسه همین اومدیم ...

خاطره ها مثل یک فیلم از جلوی چشمهام رد شد میدونستم چرا

اینطوری شده

